

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



قصه های سرزمین اشباح

دارن شان ◀ ترجمه فرزانه کریمی



شان، دارن / قصه‌های سرزمین اشباح / دارن شان؛ ترجمه سوده کریمی؛ فرزانه کریمی - تهران: قدیانی، کتابهای بنفشه، ۱۳۸۲ - ج - (دوره) ISBN 964-417-814-6

ISBN 964-417-812-X

ISBN 964-417-813-9

ISBN 964-417-814-X

ISBN 964-417-815-8

ISBN 964-417-758-2

ISBN 964-417-760-8

ISBN 964-417-763-5

ISBN 964-417-764-3

ISBN 964-417-765-1

ISBN 964-417-819-X (۱۰ ج.)

ISBN 964-417-820-3 (۱۱ ج.)

ISBN 964-417-821-1 (۱۲ ج.)

فهرست‌نویس بر اساس اطلاعات فیست  
مبدا: جات: ج. ۱. سیرک عجایب -- ج. ۲. دستار یک شیخ --

۳. دغسه‌های خونین -- ج. ۴. کرهستان شیخ -- ج. ۵. آزمون‌های مرگ -- ج. ۶. شاهزاده اشباح -- ج. ۷. شکارچیان محروم / ترجمه فرزانه کریمی -- ج. ۸. همکشان شب -- ج. ۹. فانلان سحر -- ج. ۱۰. دیوانچه ارواح -- ج. ۱۱. ارباب سایه‌ها -- ج. ۱۲. پسران سرنوشت / ترجمه فرزانه کریمی.

۱۰، ۱۱، ۱۲ (چاپ اول: ۱۳۸۲)  
۱. دانش‌نامه‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م. الف. کریمی، سوده، ۱۳۵۷ - مترجم: س. کریمی، فرانسه، ۱۳۳۲، مترجم: ج. عنوان.  
عق ۲۳۵/ش ۲۳/۱۳۸۲  
ق ۲۱۷/ش ۱۱۴/۱۳۸۲ ج ۱  
۱۳۸۲



## کتابراه بنفشه واحد کودکان و نوجوانان مؤسسه انتشارات قدیانی

تهران، صندوق پستی: ۱۷۹۴ - ۱۳۱۳۵، تلفن: ۶۲۰۲۲۱۰ (خط ۵)، دورنگار: ۶۲۰۳۲۶۲

- ◆ ارباب سایه‌ها
- ◆ قصه‌های سرزمین اشباح - ۱۱
- ◆ دارن شان
- ◆ مترجم: فرزانه کریمی
- ◆ طراح جلد و سرفصل‌ها: ریتون گرافیک (بهزاد غریب‌پور)
- ◆ آماده‌سازی: بخش هنری و فنی
- ◆ زیر نظر شورای بررسی
- ◆ چاپ اول: ۱۳۸۴
- ◆ تعداد: ۳۳۰۰ نسخه
- ◆ شابک: ۹۶۴-۴۱۷-۸۲۰-۳ (VOL.11) (۱۱ جلد) ISBN: 964-417-820-3
- ◆ شابک دوره: ۹۶۴-۴۱۷-۶۱۴-۶ ISBN SET: 964-417-614-6
- ◆ کد: ۸۳/۸۷۹
- ◆ چاپ: چاپخانه قدیانی، تهران
- ◆ کلیه حقوق محفوظ است.

۱۸۰۰ تومان

## پیشگفتار

در دوردست، موجی از خون ساخته می‌شد. موج سرخی، سر به فلک کشیده که بر قلّه آن زبانه‌های آتش می‌غریزند. در دشتی پهناور، انبوه اشباح منتظر بودند. همه سه هزار - یا سه هزار و اندی - شیخ جهان رو در روی آن موج مهاجم ایستاده بودند. پشت سر همه، من تنها ایستاده بودم. سعی می‌کردم به زور جلو بروم - می‌خواستم وقتی آن موج حمله می‌کند، همراه بقیه اعضای قبیله باشم - اما نیرویی نامرئی مرا عقب نگه داشته بود.

من همچنان تقلا می‌کردم و بی‌صدا فریاد می‌زدم - اینجا صدایم بیرون نمی‌آمد - و موج نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. اشباح بیش از قبل به یکدیگر نزدیک شدند. آنها وحشتزده، اما مغرور و باشکوه به استقبال مرگ می‌رفتند. برخی شمشیر یا نیزه‌ای را چنان به طرف موج نشانه گرفته بودند که گویی می‌توانستند با آن بجنگند و آن را عقب برانند.

حالا موج نزدیک‌تر بود، تقریباً بالای سرمان بود. در خطی ممتد به ارتفاع نیم کیلومتر، از وسط افق به بالا کشیده شده بود. موجی از خون جوشان و شعله‌هایی بود که ترق و تروق صدا می‌دادند. ماه پشت پرده‌ای به سرخی آتش پنهان شده، و تاریکی خون‌رنگ و عجیبی همه جا را فرا گرفته

بود.

موج، اشباح پیشقراول را بلعید. آنها وقتی بدنشان خرد می‌شد، در خون غرق می‌شدند یا درون شعله‌ها می‌سوختند تا جان دهند، از درد فریاد می‌کشیدند، و بدنشان مثل تکه‌های چوب‌پنبه در قلب آن موج سرخ به این سو و آن سو پرتاب می‌شد. من سعی می‌کردم به طرف آنها - به طرف مردمما - بروم و از خدایان اشباح می‌خواستم آزادم کنند تا بتوانم همراه خواهران و برادران همخونم بمیرم. اما هنوز نتوانسته بودم آن دیوار نامرئی را بشکنم و از آن بگذرم.

اشباح بیشتری، بی‌توجه به آن سرخی وحشتناک، زیر موج درهم کوبنده خون و آتش ناپدید شدند. هزار نفر نابود شدند... هزار و پانصد جنگجو از میان رفتند... دو هزار روح به سوی بهشت روانه شدند... نعره مرگ دو هزار و پانصد نفر شنیده شد... سه هزار جسد در میان شعله‌ها سر فرود آوردند و سوختند.

و بعد، فقط من ماندم. صدایم برگشته بود. با فریادی فلاکت‌بار، به زانو افتادم و با نفرت به قله آن موج خیره شدم که بالای سرم در نوسان بود. بر دیواره‌های آن خون شعله‌ور، چهره‌هایی را دیدم - چهره هم‌پیمانان و دوستانم را. موج با تصویر آنها، مرا به ریشخند گرفته بود.

بعد، چیزی را دیدم که بالای موج، در هوا شناور بود؛ موجودی خیالی - اما نه، واقعی! یک اژدها! بلند و کشیده، درخشان، فلسدار و با زیبایی عجیب و رعب‌آور. و پشت اژدها - کسی نشسته بود. پیکری از سیاهی و ظلمت تپنده. آن پیکر طوری بود که انگار از سایه ساخته شده بود.

مرد سایه‌ای وقتی مرا دید، خندید، و خنده‌اش مثل قهقهه‌ای مبهم بود، شیطانی و ریشخندآمیز. به فرمان او، اژدها به طرف پایین شیرجه زد، طوری که دیگر فقط چند متر بالاتر از من بود. از این فاصله می‌توانستم جزئیات چهره سوارش را ببینم. صورتش توده‌ای از وصله‌های لرزان و متحرک سیاهی بود. اما وقتی چشم‌هایم را تنگ کردم، او را شناختم - استیو لئوپارد.

استیو آهسته گفت: «در برابر ارباب سایه‌ها، همه باید نابود شوند.» به پشت‌سر من اشاره کرد. «حالا این دنیای من است.»

دور خودم چرخیدم و بیابانی وسیع و برهوت را دیدم که در هر نقطه آن جسدی افتاده بود. وزغ‌های غول‌پیکر، پلنگ‌های سیاهی که خرخر صدا می‌دادند، موجودات جهش‌یافته گروتسکی، و اشکال و جانورانی کابوس‌مانند و وحشتناک روی جسدها می‌خزیدند. در دوردست، شهرها می‌سوختند و ابرهای عظیم و قارچ‌مانند دود و آتش، هوای بالای آنها را در بر گرفته بود.

دوباره به استیو نگاه کردم و با نعره‌ای او را به مبارزه طلبیدم: «روی زمین، با من روبه‌رو شو، هیولا! حالا با من مبارزه کن!»

استیو فقط خندید، و بعد، دستش را به طرف آن موج آتش تکان داد. یک لحظه صدایی مثل «هیس‌س» شنیده شد. بعد، موج در اطراف من به زمین برخورد و مرا در بر گرفت. صورتم می‌سوخت، ریه‌هایم پر از خون شده بود و اطرافم پر از جسد کشته‌ها بود. اما چیزی که قبل از بلعیده شدن در تاریکی ابدی، بیشتر از همه مرا ترساند این بود که پیش از مرگ، برای آخرین بار نگاهم به ارباب سایه‌ها افتاد، و این بار دیدم که آن قیافه استیو نیست. آن قیافه خودم بود.



چشم‌هایم ناگهان باز شدند. می‌خواستم جیغ بکشم، اما دستی خشن و نیرومند روی دهانم قرار گرفت. وجودم پر از ترس شد. ضربه‌ای به مهاجم زدم. بعد، حواسم سر جایش آمد و فهمیدم آن مهاجم هارکات است که فقط می‌خواهد فریادهای مرا خفه کند تا مزاحم کسانی نشوم که در چادرها و کاروان‌های دیگر خوابیده بودند.

آرام گرفتم و آهسته روی دست هارکات ضربه زدم تا به او نشان دهم که حالم خوب است. او رهایم کرد و عقب رفت. چشم‌های درشت و سبزش پر از نگرانی بود. لیوانی آب به دستم داد. آهسته آب را خوردم. بعد، دست لرزانم را روی لب‌هایم کشیدم و با ضعف لبخند زدم.

- بیدارت کردم؟

هارکات گفت: «خواب نبودم.» آدم کوچولوی پوست خاکستری